

# شهر آشوب

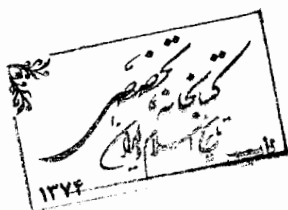
از

مولانا لسانی شیرازی

گرد آورنده

دکتر سید علی رضا مجتهدزاده





# شهر آشوب

از

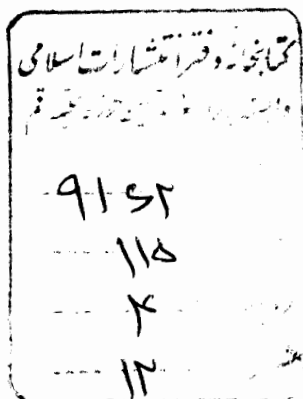
مولانا لسانی شیرازی



گرد آورنده

این کتاب مربوط به اینستاد بوده که به  
کتابخانه دفتر انتشارات اسلامی  
وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه  
قم واگذار شده ولی چون در آنجا مورد  
استفاده واقع نشد به کتابخانه تاریخ  
اسلام و ایران اهداء گردید.  
مهندس رضا فاکر

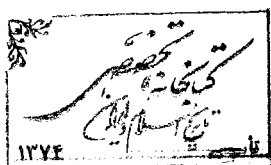
دکتر سید علی رضا مجتهدزاده



چاپخانه دانشگاه مشهد

۱۳۴۵





## \* مولانا لسانی شیرازی \*

متوفی : ۹۴۰ یا ۹۴۱، ۹۴۲

گر بند لسانی گسلند از بندش      در خاک شود وجود حاجتمندش  
بالله که ز مشرق دلش سرزند      جز مهر علی و یازده فرزندش

نام اصلی این شاعر چنانکه صاحب ریحانة الادب نوشته است در تذکره‌ها موجود نیست و در اکثر کتاب‌ها و تذکره‌هایی که ذکر وی آمده فقط بتخلص لسانی معروف شده است . وفات او را برون در سال ۹۴۰ دانسته‌است و صاحب قاموس الاعلام و عرفات العاشقین بسال ۹۴۱ گفته‌اند . ولی سام میرزا فرزند بلافضل شاه اسماعیل صفوی در کتاب خود (تحفه سامی) که آنرا در ۹۵۷ تألیف کرده است وفات شاعر را در سال ۹۴۲ نوشته است و شاید قول صاحب کتاب تحفه سامی قابل قبول‌تر باشد . زیرا وی با شاعر مزبور معاصر بوده و میگوید :

«مولانا لسانی در اصل از شیراز است و در اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرد شاعر متین و نکته‌دان و شیرین سخن بود و اشعار او شتر گریه واقع شده چه بک غزل او که تمام خوب باشد کم است و اما آنچه خوبست بسیار خوب واقع شده . من بسیار با او صحبت داشتم و شعر او بسیار خوانده‌ام وفات او در شهر سنه اثنی واربعم و تسعمائه ۹۴۲ واقع شده و در سرخاب مدفون است» .

اشعارش را گویند در حدود صد هزار بیت بلکه متجاوز از آن بوده است و دیوانی ده هزاربیتی داشته‌است و خود توجیهی بجمع آوری اشعار داشت و پس از مرگش شاگرد رشیدش شریف تبریزی آثار و اشعار او را جمع کرد ولی بنا بنقل صاحب

عرفات العاشقین این شاگرد با وی بی ادبانه رفتار نمود و سهواً لسان وی نوشت ولی باطن لسانی وی را در جوانی نابود گردانید .

لسانی آخرین کس از بیست و دو شاعر شیعه است که در مجالس المؤمنین مذکور شده و بواسطه تعصبی که بمذهب خود داشته بیشتر قابل ذکر است تا بسبب رتبه شاعری. مؤلف مجالس المؤمنین (قاضی نورالله شوشتری) گوید بواسطه اخلاصی که بحضرات ائمه داشت تاج دوازده ترک شاهی را از سر نمی نهاد تا آنکه در زمان شاه طهماسب وقتی سلطان سلیمان خان قانونی عثمانی ۹۲۶-۹۷۴ در سال ۹۴۰ یا ۹۴۱ متوجه تسخیر تبریز بوده چون خبر نزدیک شدن او بمولانا رسید اتفاقاً در آنوقت مولانا در مسجد جامع تبریز بتعقیب نماز مشغول بود استماع آن خبر کرد دست برداشت و دعا کرد که خدایا این مقلب بقبریز می آید و من تاج از سر نمی توانم نهاد و مشاهده استیلای او بخود قرار نتوانم داد مرا بمیران و بدرگناه رحمت خود واصل گردان . این بگفت و سر بسجده پرد و در سجده جان سپرد چنانکه گوید :

گر بند لسانی گسلد از بندش در خاک شود وجود حاجتمندش

بالله که زمشرق دلش سرزند جز مهر علی و یازده فرزندش

و بنا بنقل صاحب کتاب عرفات العاشقین :

آمدن لشکر روم با بردن نعش لسانی از مسجد تبریز مصادف گردید .

### صادقی کتابدار در مجمع الخواص آورده :

مولانا لسانی از اهل شیراز و شاعری معروف و مشهور و مستحق محروم مانند وی کم پیدا میشود ولی عقیده پاک داشت و مستجاب الدعوه بود گویند روزی محبوبش بصوابدید رقیبان از او وجه هنگفتی میخواهد تا شاید بعزت نداشتن آن شرمنده گردد و بکوش کمتر رفت و آمد کند ، مشارالیه با اینکه بی چیز بود خواهش وی را می پذیرد و بنظرش میرسد که گشایش این گره فقط بدست میرنجم که وزیر اعظم و امیراکرم وقت بود میتواند باشد . بنابراین بالبدیهه قصیده ای در مدح میر میگوید و بدیدنش میرود . میگویند در حمام است هنگامیکه میر در جامه کن حمام بود میخواهد وارد حمام شود ولی دربانان نمی گذارند . وی سراسیمه

شیشه سقف حمام را می شکند و نگاه میکند در همان حال از خاطر میر خطور میکند که چرا لسانی در ملازمت ما نیامد . از بالا جواب میدهد که آمده است ولی دربانان نمی گذارند میر چون از قضیه آگاه میشود بدو اجازه ورود میدهد و چون قصیده اش را بسیار می پسندد وجهی را که خواجه زاده خواسته بود عیناً بدو عطا میکند . شاعر وجه در دست پیش محبوب خود میرود ولی محبوب از کار خودش شرمنده شده پوزش می خواهد خلاصه وقوع اینگونه حوادث از شاعر مذکور دور نیست زیرا مردی خوش عقیده بوده است و در هر صورت مولانا لسانی مستغنی - الالقب است .

صاحب تذکره عرفات العاشقین میگوید : «مولانا لسانی از شیراز است اما تبریز موطن و مضجع اوست شاعری قادر ، کامل بیان . با طلاق لسان در طرز متأخرین تصرفات عظیم نموده و در این امر اقتدا به بابا فغانی و شهیدی و خواجه حافظ کرده و شعرای متأخرین چون شرف و شریف و وحشی و محتشم و ضمیری و غیر آنان از روش و طرز کلام او پیروی کرده اند» .



لسانی قصائد بسیاری در حق حضرت امیرالمؤمنین سروده و از جمله در راه زیارت آنحضرت گوید ؛

میرسم از کرد راه رقص کنان چون صبا  
 بادجنون در دماغ عاشق سر در هوا  
 بر سر من ریخته سنگ حصار ستم  
 بر رخ من ریخته گرد دیار بلا  
 گوهر بی قیمتم در صدف آسمان  
 دانه بی قوتم در دهن آسیا  
 سرمه کوری بچشم پنبه غفلت بکوش  
 بند ندامت بدست خار مغیلان بیا  
 غیر کناه از دلم صادر و وارد نگشت  
 کرده غلط بر غلط گفته خطا بر خطا

## و این غزل هم از اوست

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن  
 نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن  
 نه از پی تو ، توان آمدن ز بیم رقیب  
 نه بی تو رو بدیدار دگر توان کردن  
 بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت  
 که در فراق تو خاکی بسر توان کردن  
 چنین که عاشق روی توأم ز جور رقیب  
 کی از جمال تو قطع نظر توان کردن  
 لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود  
 متاع زندگیش مختصر توان کردن  
 ☆ \* ☆

آنچه که درباره این شاعر بایستی گفته شود آنکه بعضی از تذکره نویسان مانند سام میرزا که معاصر شاعر بود در کتاب تحفه سامی و همچنین دولتشاه در تذکره خود اشعار او را از قبیل شتر گریه دانسته اند .

اشعار مولانا لسانی شیرازی از جنگ  
 خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، از کتب اهدائی  
 آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه رونویسی شده  
 است. در تاریخی که این جزوه رونویسی شده کتب  
 اهدائی استاد محترم فهرست نشده بود.

دکتر سیدعلی رضا مجتهدزاده

امردادماه ۱۳۴۵



## مدارك و مأخذ

- ۱- لغت نامه دهخدا ص ۱۸۸ ج ۱۲۷ .
- ۲- تحفه سامی ص ۱۰۵ ب ۱۵۳ .
- ۳- ریحانة الادب ج ۴ ص ۴۱۵-۲۰۶۶ ج .
- ۴- مجمع الخواص صادقی کتابدار - از دهخدا .
- ۵- ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۴ .
- ۶- قاموس الاعلام ترکی از کتاب دهخدا .
- ۷- مجالس المؤمنین - مجلس ۱۲ از قاضی نورالله شوشتری .
- ۸- نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره ۴ سال ۱۵-۱۳۴۲ از آقای احمد کلچین معانی تحت عنوان شریف تبریزی .







## شهر آشوب خطه تبریز از فرموده ملا:

### لسانی شیرازی

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ای نغمه سرا زبان اوصاف از تو     | وی جوهر مرآت دل صاف از تو      |
| از نور ازل شمع شبستان مراد       | افروخته در مجمع اوصاف از تو    |
| ای کام دل عاشق شیدا از تو        | وی معنی مخفی و هویدا از تو     |
| ای در نظر حقیقت اهل یقین         | پیدا و نهان نهان و پیدا از تو  |
| ای نقش دو کون با ثبات تو فنا     | بی صورت تحریر حیات تو فنا      |
| ایشان همه قطره اند و ذات تو محیط | یعنی همه در محیط ذات تو فنا    |
| در راه محبت تو صد جان بجوی       | تاریکی کفر و نور ایمان بجوی    |
| با مهر تو صد مزرع طاعت بدو جو    | با لطف تو صد خرمن عصیان بجوی   |
| آنها که سفید رو چو ماهند همه     | وانها که چو شب نامه سیاهند همه |
| از يك جهتان روی براهند همه       | بر وحدت سر تو گواهند همه       |

### مناجاة

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یا رب زدلم خارِ هوس پاک بر آر | خار هوس از دل هوسناك بر آر    |
| امروز سفید روی در خاکم کن     | فردا بهمین صورتم از خاک بر آر |

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| یارب ز کرم بر من شرمنده مگیر      | بر صورت اعمال پراکنده مگیر     |
| من بنده عاصی تو خداوند کریم       | کر . مصیبتی گذشته بر بنده مگیر |
| کردیم الهی ز منهای توبه           | وز معصیت نامتناهی توبه         |
| دیدیم که قول و فعل ما سهو و خطاست | دست از همه شستیم الهی توبه     |
| یا رب بعمل های نهانی منکر         | بر کثرت جرم جاودانی منکر       |
| جمعی ز بلا و زحمتش مهمان کن       | در خانه خرابی لسانی منکر       |

### نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| خورشید عرب که مه دین محمل اوست | آرایش ملک جان برای دل اوست        |
| ارواح جمیع انبیاء رقص کنند     | چون ذره در آن هوا که سر منزل اوست |
| سلطان رسل که بود از پایه او    | در سایه او چو عرش همسایه او       |
| آن نور سرا پرده جان سایه نداشت | و بن طرفه که عرش بود در سایه او   |
| دانی که دل کس از بیانی نشکست   | وز خلق وجود ناتوانی نشکست         |
| جز قرص قمر بخوان مهمان کش دهر  | هر گز برضای خویش نانی نشکست       |
| پیغمبر ما که هست تاج سر عقل    | سلطان رسالت در کشور عقل           |
| یک لعله ز نور او بود جوهر روح  | یک دانه ز تاج او بود گوهر عقل     |
| اسرار نبی نکو نمیداند کس       | آن مقصد و آرزو نمیداند کس         |
| سری که شنید از تتق غیب و نکفت  | سریست که غیر او نمیداند کس        |

### صفت معراج

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| آن شب که نبی رخت معانی بر بست | وز بهر عروج آسمانی بر بست    |
| در عزم طواف کعبه عالم جان     | محمل ز سرای اُمّ هانی بر بست |
| آن شب که رسول اوج عزت بگرفت   | شد سوی خدا و راه عزت بگرفت   |

تا مهر کند نشان غریب آمد پیش      وز بهر نشان مهر نبوت بگرفت  
چون سرور انبیاء بر غیب سروش      از عالم ملک جان بر آورد خروش  
از دوست نود هزار معنی بشنود      جائیکه در آنجا نه زبان بود و نه گوش

### منقبت حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوات

تا کلاک زبانم بفصاحت سمرست      تا تیغ زبان آوریم جلوه گریست  
کلاک دو زبان بنده یکدل همه دم      در منقبت صاحب تیغ دو سرست  
شاهی که خلاصی جحیم از دم اوست      در یافتن خلد و نعیم از دم اوست  
صبحیست ز مشرق ولایت طالع      احیاء عزیز یک نسیم از دم اوست  
هر دل که دم از ولای حیدر نزند      ساغر بلب چشمه کوثر نزند  
زان دست ولایتش در از خیبر کند      تا غیر درش کس در دیگر نزند  
از جود علی گهر بخرمن دادن      ملک دو جهان بیک فروتن دادن  
از نخل وجودش که کرم بر کی ازوست      یک میوه سر از کرم بدشمن دادن  
گر بند لسانی گسلد از بندش      در خاک شود وجود حاجتمندش  
بالله که ز مشرق دلش سر نزند      جز مهر علی و یازده فرزندش

### در مدح پادشاه گوید

ای حکم تو طوق گردن انس و ملک      وی تابع امرت ز سما تا بسمک  
در زیر نگیں تو بود ملک وجود      چون عرصه کائنات در تحت فلک  
روزی که قرار و صبر همدم نشود      عزم تو زیاده کردد و کم نشود  
از باد عزیمت تو بدخواه ترا      چون زلف عروس، ملک درهم نشود  
یا رب رخ بدخواه تو کاهی بادا      وز بخت سیاه در سیاهی بادا

جای تو همیشه تخت شاهی بادا حکم تو ز ماه تا به ماهی بادا

### صفت عشق

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بحر کهر نامتناهی عشق است        | زینتِ ده ماه تا به ماهی عشق است  |
| عشقست مراد گردش لیل و نهار      | مقصود سفیدی و سیاهی عشقست        |
| از مطرب عشق کر صدائی نرسد       | برگ طربی به بینوائی نرسد         |
| بی آب حیاتِ عشق در راه طلب      | کز خضر قدم رسد نهائی نرسد        |
| معموره دل بسعی معمار است        | چون سربلک کشیدی منت دست          |
| عقل از پس در نقش اقامت می بست   | عشق آمد و خانه را صفا داد و نشست |
| جمعیت عشق تنگدستی ببرد          | آوازه کند بلند و پستی ببرد       |
| نی نی که ز لوح سینه موج می عشق  | اندیشه نیستی و هستی ببرد         |
| عشقست که هادی سبیل تو بود       | بی منت عقل جبرئیل تو بود         |
| از دیر مغان بکعبه، از کعبه بدیر | هر جا که قدم نهی دلیل تو بود     |

### در صفت دل

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| دل چیست کلیدی که گشادست در او    | فتح در گنج اعتقادست در او      |
| یک قطره که صد بحر درو غرق بود    | یک غنچه که صد برگ مرادست در او |
| ای خسته که شربت بقا میطلبی       | درد دل ریش را دوا میطلبی       |
| چون پرتوی از نور خدا در دل تست   | از دل طلب آنچه از خدا میطلبی   |
| روزی که اساس جسم محکم کردند      | دل را بحریم قرب محرم کردند     |
| غافل مشو از دل که مالا یک ز نخست | آن سجده برای دل آدم کردند      |
| عشقست که هم چو خون در اعضای دلست | وز سوز و زیان واقف سودای دلست  |
| نی نی بقیاس عقل ظاهر نشود        | سرئی که نهفته بر سویدای دلست   |
| هر چند که دل جای بتان چگلت       | سر رشته بی از دل بهوس متصلست   |

تنها نه صفای طینت از فضل دلست      از فیض دلست هر چه در آب و گلست

### در صفت ساقی

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ای ساقی جان فکر دل زارم کن      | وز باده دوای جان بیمارم کن     |
| از گفت و شنید خویش بیزارم کن    | نا گفته و ناشنیده در کارم کن   |
| ساقی ز عدم نام و نشان پیدا نیست | انجام زمین و آسمان پیدا نیست   |
| پر کن جامی و از در لطف در آی    | درده که سرانجام جهان پیدا نیست |
| ساقی نظری کن دل پر خون مرا      | مجروح مکن خاطر محزون مرا       |
| یعنی ز صراحی بقدرح ریز شراب     | در پرده مدار جام کلکون مرا     |

### در صفت مغنی

|                                    |                              |
|------------------------------------|------------------------------|
| از بسکه فلک چو چنک مالد گوشم       | وقتست که از چنک فلک بخروشم   |
| چون چنک ز گوشمال او نالم زار       | کز چنک مغنی نبرد از هوشم     |
| حاشا که بقول دف و می دل نهم        | یا سر بره مطرب محفل نهم      |
| پیوسته چو بر روزن نی دارم چشم      | چون گوش با آواز جلاجل نهم    |
| مطرب غم بیفایده برد از هوشم        | صاحب خبری نیست که مالد گوشم  |
| قانون صفت این طرفه که از غصه مراست | رکها همه در فغان و من خاموشم |

### در صفت خطه تبریز گوید

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| تبریز که گشت ساختش مغتنمست      | بستان بهشت بی وجود عدمست     |
| تعریف سوادش ز خرد پرسیدم        | فرمود که خال رخ باغ ارمست    |
| تبریز که هست رشک بتخانه چین     | تا بر دسبق بخوبی از خلد برین |
| هر صبح ستارگان چو برگ از سر شاخ | آیند ز آسمان بگلگشت زمین     |

چون مرغ سحر دلا سحر خیزی کن      کلبانگ بر آروفتنه انگیزی کن  
یعنی زنی خامه شکر ریزی کن      تعریف شکر لبان تبریزی کن

### در صفت سید گوید

سید پسری که سرو قامت باشد      جور و ستمش لطف و کرامت باشد  
از کیسوی او قطع تعلق نکنم      کین سلسله تا روز قیامت باشد  
با سید خویش گفته ای نقد علی      مرآت سیادت از جمال تو جلی  
عشاق بدیده خدا بین نگرند      در آیینه ات عکس جمال ازلی

### در صفت ملا گوید

ملا پسر مرا ز ترتیب می پرس      از ملزم و اعتراض و تقریب می پرس  
جان صرف کن و شرح اشارات بدان      و ز نحو و کلام و حسن تر کیب می پرس  
شوخی که حدیث دل آگه داند      تفسیر بتقریر موجه خواند  
کر من بمثل «یحیهم» بر خوانم      او آیه لا «یکلف الله» خواند

### در صفت کاتب گوید

کاتب خط نازک تو مشکین رقمست      در روی زمین بحسن خط تو کمست  
تا بر خط هستیش کشیدی خط نسخ      در بحان بهشت در غبار عدمست  
ای کاتب خوش رقم بدیوان وصول      گردون که بود صاحب تر کیب و اصول  
صد نامه حسن اگر نویسد برقاع      بی خط تو کی رسد بطفرای قبول  
کس چون قلمت غالیه سازی نکند      آرایش لوح دلنوازی نکند  
خواهم سر دشمنت جدا همچو دوات      تا همچو قلم زبان درازی نکند

### در صفت رمال گوید

رمال پسر درد دل آخر نشود      تا شکل تو نقش لوح خاطر نشود  
چون قرعه بهر طرف که گردد دل من      جز داغ محبت تو ظاهر نشود



### در صفت مؤذن گوید

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دلدار مؤذن مه دشوار پسند     | کز نغمه کشد کردن دلها بکمند  |
| صبح از سر گلدسته بر آرد آواز | چون نغمه بلبل از سر سرو بلند |
| دلدار مؤذن که کند غارت هوش   | آرد ز نفس خون دل مرده بخوش   |
| چون در سحر آهنگ مناجاة کند   | تا نشنود آه بنده میگیرد گوش  |

### در صفت قنادی گوید

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| قنادی من که نرخ شکر بشکست    | تنگ شکر از دهان او طرف نبست   |
| گاهی که بدست خویش میسازد نقل | آن نقل چو سبجه میرود دست بدست |

### در صفت جراح گوید

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| جراح ز درد دل فرسوده شدم     | فرسوده ز درد عشق بیپوده شدم |
| از وصل تو ای مرهم داغ دگران  | دندان طمع کندم و آسوده شدم  |
| جراح پسر که چشم روشن باشی    | بر ریش چو مرهمی معین باشی   |
| خواهم که ترا تنگ در آغوش کشم | تا مرهم داغ سینه من باشی    |

### در صفت کمال گوید

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کمال بسمایه رسوائی من         | یار شب بیکسی و تنهائی من    |
| لطفی کن و در چشم رمد دیده بشک | ای جوهر تونیای بینائی من    |
| کمال پسر ز جام عشقت مستم      | سر رشته مهر تو بود در دستم  |
| کرد خط دلکش تو در عین خیال    | چون سرمه بدیده می کشم تا هم |

### در صفت مصور گوید

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| صورتگر من که واقف از حال منست | روئی دارد که مصحف فال منست |
|-------------------------------|----------------------------|

هر روز ضعیفتر کشد مجنون را      و آن صورت کیفیت احوال منست

### در صفت مذهب گوید

از درد دلم که غصه دلگیرش کرد      و آن طفل مذهب ازستم سیرش کرد  
هر جدول خون که دیده بر چهره کشید      مژگان ز سواد دیده تحریرش کرد  
ای شوخ مذهب آنچنان مختصرم      از ضعف که نیک در نیاید نظرم  
یعنی بهزار پاره اندام ضعیف      از دست تو افتاده چو افشان زرم  
نبود عجب ای مذهب مه پیکر      از بهر بیان تو در اثبات و هنر  
گر رقص کند چو ذره افشان طلا      یا آب صفت روان شود جدول زر

### در صفت مجلد گوید

دل درج خط مشک مثال تو بود      بر صفحه جان نقطه خال تو بود  
ای شوخ مجلد زدو جانب خط سبز      شیرازه مصحف جمال تو بود  
ای شوخ مجلد آنچه با دل کردم      از شوخی آن غمزه قاتل کردم  
اجزای وجود من پریشان شده بود      جمعیتی از قید تو حاصل کردم  
صحاف چه زور پنجه میفرمائی      در ترك خودم شکنجه میفرمائی  
ترك تو بشمشیر نخواهم کردن      از بهر چه پنجه رنجه میفرمائی

### در صفت تاجدوز

ای دلبر تاجدوز محتاج توام      عقل و دل و دین داده بتاراج توام  
فریاد کنان کرد سرت میگردم      زان روی که بلبل گل تاج توام

### در صفت بزاز گوید

بزاز پسر بر آن دو رخسار چو ماه      سرمایه زلفت دل و جانراست یناه

|                                        |                              |
|----------------------------------------|------------------------------|
| تمغای قماش <sup>۱</sup> حسن روز افزونت | براطلس آل عارضت خال سیاه     |
| بزاز پسر از دل کافر کیمشت              | بیگانه شود ز دین بر آید خویش |
| در عالم حسن قدر عشاق بدان              | زان پیش گه گز کز بجهد از پیش |

### در صفت خیاط گوید

|                              |                                            |
|------------------------------|--------------------------------------------|
| خیاط پسر با لب شیرین حرکات   | در مایه <sup>۲</sup> دلبر است چون شاخ نبات |
| چون رشته بلب کشد نیاید بیرون | از چشمه سوزش بجز آب حیات                   |

### در صفت پوستین دوز گوید

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| شمع قمر از نور دل افروز منست   | شمعی که رخ آتش جانسوز منست  |
| این گرمی خورشید ز یکنوائی حسن  | از پرتو مهر پوستین دوز منست |
| جز من که نبینم رخ خورشید مثال  | بی بهرام از دولت جاوید وصال |
| جز من که جدا ز پوستین دوز خودم | پشت همه گرمست بامید وصال    |
| از دل که سپه بقتل مردم دارد    | وز تن که لطافت ز تنعم دارد  |
| شوخی که نگار پوستین دوز منست   | سنبجاب نهفته زیر قاقم دارد  |

### در صفت مشکى

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| مشکی پسری که از گلت سبزه دمید | گردشکرت غبار خط گشت پدید          |
| مشکی پسران غالیه بر پسته کشند | این طرفه که بر غالیه او پسته کشید |

### در صفت ابریشم کثر گوید

|                               |                                     |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| از شوخ بریشمی دلم سوخته ماند  | وین سوختگی زین رخ افروخته ماند      |
| با اینهمه رشته کان ستمگر دارد | من 'مردم و رخت سینه ناد و خسته ماند |

### در صفت تکمه بند گوید

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| تا دلبر تکمه بند طالع نشود    | در بند دلم گشاد واقع نشود       |
| شاید که نهد تکمه بچاک دل من   | تا یار کسی رقیب واقع نشود       |
| گفتم بره و رسم سخن پردازی     | با دلبر تکمه بند بازی بازی      |
| کین تکمه نمودن از دل تنگ منست | یا بهر دل چاک منش میسازی        |
| با دلبر تکمه بند گفتم گستاخ   | کای کرده بمژگان دل خلقی سوراخ   |
| بر دست نگارین تو باشد تکمه    | چون غنچه کلبن ملاحت برشاخ       |
| تا دلبر تکمه بند از کوی ذوق   | هوش از سر من بردنه سرماندونه تن |
| وز رشته لب تا گره خال نمود    | افتاده چو تکمه صد گره بردل من   |
| گر دلبر تکمه بند همدم نشود    | بسیاری چاک سینه ام کم نشود      |
| زیرا که بچاک سینه از دانه اشک | هر چند نهم تکمه فراهم نشود      |

### در صفت شعر باف گوید

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آن دلبر شعر باف کز حسن و جمال | در کار گه دلبریش نیست مثال    |
| یک رنگ بود با همه چون اطلس آل | با بنده دورنگ همچو کمخای خیال |

### در صفت زرگر گوید

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زرگر که سمند دلبری میراند     | از بسکه طریق دلبری میداند   |
| میراندم از کرشمه روزی صد بار  | بازم بزبان زرگری میخواند    |
| تا زرگر خود کام من از عین هوس | بهر زر و سیم شد بکام همه کس |
| از سینه چاکم دل آغشته بخون    | چون دانه لعل مینماید ز قفس  |
| زین ره که بود پدیده چون دام   | نتوان رفتن مگر باندام       |

باغیر همیشه یار یار است      این نقره خام شاخدار است  
عاشق سرکوب سکه بیند      تا نقش کس دگر نشیند

### در صفت پینه دوز

از دوری پینه دوز سینه  
باشد هوس وصالش از من  
کی پینه زنم بشام هجران  
خود را دوزم اگر بسوزن  
پیوسته نمابم و گسسته  
زوکام رقیب چون روا شد  
دنبال رقیب می روم من  
چون هجر کشید تیغ بیداد  
ما را نبود براه جانان  
تا در غم آن غزال رعنا  
کار من بینوا ز تلبیس

ما راست ز داغ پینه پینه  
زربفت بژند پینه کردن  
بر خرقه تن ز پاره نان  
بر غیر برای مصلحت من  
چون پینه کفش بخیه بسته  
بر من در صد امید وا شد  
چون بر اثر درفش سوزن  
ما را ز طبیب نیست امداد  
چون کفش ز پینه دوز درمان  
با دیده تر مراست سودا  
چون چرم در آب هست درخیس

### در صفت دبستان

دل برده دگر برنگ طفلان  
اطفال برنگ دسته گل  
با هم شده کرم نغمه و شور  
ز ابروی ادیب جمله در تاب  
گویا شده از اعانت هم  
هر یک ز برای جان عشاق

پیرانه سرم سوی دبستان  
آواز کشیده همچو بلبل  
صفحاش چو تارهای طنبور  
زانگونه که تارها زمضراب  
طفلان همه چون حروف معجم  
افتاده ز طبع شوخ شلاق



چون خانه و نوبهار از آغاز  
شمعیست قلم لکن بنانش  
مقراض بود چو رحل طفلان  
خاموش کشیده صف چو دندان  
آن دایره از خروش و غوغا  
چون سنج بتان بشوخی خاص  
آن طفل که برده است هوشم  
چون رحل برای پله کشتن  
کی رحم کند بخاطرش راه  
باشد ز وطن بریده را حال  
در مکتب عشق تا که هستم  
تا گرم اعاده سبق شد  
اسباب نوشتنش مرتب  
این خانه ز غم خراب گردید  
در دل از هم جدا نکویان  
اینان که سواد روشناند

هم شاخچه بند و هم سخن ساز  
پروانه ز جان عاشقانش  
دل بر سر او بجای قرآن  
گویا چو زبان ادیب ایستان؟  
چون چنبر دف بچشم دانا  
هریک شده نغمه سنج ورقاص  
زین شوق که پا نهد بدوشم  
شد قفل بهم دوپنجه من  
پروای فلک ندارد آئناه  
چون چوب ادیب نزد اطفال  
هستند همه پی شکستم  
چون غنچه دلم ورق ورق شد  
همرنگ دوات سرخیش لب  
طومار دلم کتاب گردید  
باشند چو سوره های قرآن  
یکره بغلط مرا نخوانند

### در صفت عصار

عصار که از فشار اویم  
دایم دارم ز هجر آن یار  
شد مغز روان ز بار جانم  
بینانه همین بروست حیران

خوناب دود ز دل برویم  
بر دل باری چو سنک عصار  
چون آب زجوی استخوانم  
دارند بدل هواس کوران

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| با دیده بسته کرد آن یار | کردند بر نك گاو عصار     |
| باشد چو چراغ شام دیجور  | با جامه چرب و روی پر نور |
| از روغن او به حجره تن   | مار است چراغ دیده روشن   |
| مارا نفعی نداد ازو رو   | چو بست اگر چه پهلوی او   |
| پختن سودای وصل جانان    | بی روغن شیر بخت نتوان    |

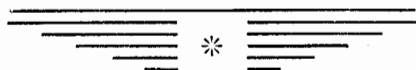
### در صفت لواف

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| لواف که برده از سرم خواب | افکند ز درد در دلم تاب   |
| چون قرعه برام آن جفا جو  | غلطان رفتم ز بس به پهلوی |
| بنمود رگم ز جسم غمگین    | پر خار چو ریسمان موئین   |

### در صفت مسگر

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| باشد ز خیال مسگرم سر    | پر شورتر از دکان مسگر    |
| دروجد چو آیم از غم دوست | خوشعالم اگر بریزدم پوست  |
| گر کاهش تن کند هلاکم    | چون مس در چرخ نیست با کم |
| از سنگ جفای آن دلارام   | شد چون مس چکشیم اندام    |
| کرد چو کشم ز کوی او پای | چون دیگ بروی آتشم جای    |
| تا پای ز کوی او کشیدم   | کردید سیه رخ سفیدم       |
| چشمم در عشق تا که باشد  | با خون دلم چو آشنا شد    |
| تا بد بحریم بدیده تر    | چون صوت مگس بگوش مسگر    |

## تعریف شهر اصفهان و هر صنفی از اصناف



بنمود سواد شهر از دور  
شهری همه خانه هاش پر زر  
چون دل همه خانه ها شمالی  
مانند نهال گل خیابان  
بیرون ز شمار مخزن کنج  
سیار ز خانها بصد سال  
از سبزی کشور و بلادش  
برشاخ درخت مرغ رنگین  
بگرفته ز سبزه در جنابش؟  
بنموده ز روشنائی آب  
آسان گردد بطرف گلشن  
آبش بصفای روح غلطان  
کندم چو دواند ریشه آن نم  
اجساد ز زندگی بریده  
کر والہ لالہ بهساری  
کشتیش حنا نهاده زان نام

مانند سواد دیده پر نور  
چون کاخ خیال کیمیاگر  
هریک چو بنای چرخ عالمی  
چون گل در خانه هاش خندان  
چون تضعیف بیوت شطرنج  
بیرون نرود چو فکر رمال  
سرسبز چو سرو کردبادش  
چون شمع گشوده بال زرین  
آئینه بموم سبز آبش  
هر قطره بشب چو کرم شب تاب  
شمع از آبش چو لاله روشن  
جان بخش برنگ آب حیوان  
جان یافت چو عنکبوت دردم  
در خاک چو ریشه قد کشیده  
مشغول شدی بگل شماری  
در کام زبان چو مغز بادام



|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| همچون علم از میان لشکر   | بنمود منارهای پر فر    |
| چون سر علم از علم هویدا  | خورشید مه از فراز آنها |
| این چرخ کبود چون کبوتر   | هر برجی را نموده از سر |
| کز دیدن اونگه شود کم     | در چار حدش بیوت مردم   |
| چون جوجه ما کیان ز اطراف | بنموده بچشم اهل انصاف  |
| هر صنفی ازو محبت اندیش   | بازار دکانش از عدو بیش |

## در صفت علاقه بندان

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| دام نکهی کشیده الوان     | در راسته علاقه بندان      |
| اطفال بگرد او تنیده      | استاد نشسته پا کشیده      |
| میانند دو عنکبوت بر تار  | چسبیده دو دست جمله بر کار |
| این قوم همه علاقه بندگان | کس را آزاد کی پسندند      |

## در صفت نعلبندان

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| بیچاره لبان نعل بندگان   | ان سخت دلان که خود پسندند |
| هر نعل چو ماه گشته تابان | از روی چو آفتاب ایشان     |
| هر مه را چشم پر ستاره    | وز پرتو آن رخ گذاره       |
| نعلش ز فروغشان در آتش    | عاشق ز جمالشان مشوش       |
| هر میخ فقیله فروزان      | گشته ز فروغ روی ایشان     |
| گاهی بر نعل و گاه بر میخ | پروانه زده ز بیم توییخ    |
| انگشت ز دسته در دهانست   | چکش بدکان زوالهانست       |

## در صفت بزازان

|                      |                    |
|----------------------|--------------------|
| ماننده نافه مشکبویند | بزازانش حریر خویند |
|----------------------|--------------------|

دکان ز متاع لاله زار است  
 هر تنگ متاع غنچه گل  
 چون قوس و قزح عیان ز دکان  
 صد بیدل را بخون کشیده  
 خطها بر گز از آن کشیدند  
 یا مفرد حساب بوس است

#### در صفت رزازان

افروخته حسن و تابناکند  
 چون شان غسل نموده غربال  
 دلکش مانند چشم و ابرو  
 اینست که سنگ کم ندارند  
 باشد که چو دنگ سر برارند

#### در صفت عطاران

هر چند که پیرو نافه مویند  
 انداز بکودکان نگاهی  
 موبر سرشان چو سنبل الطیب  
 دلخواه چو طعم دارچینی  
 طفلند ولیک سبر دارند  
 خواهند دوی قوت باه  
 بخشیده خواص قرص افمی  
 خاصیت ماهی سفنقور

از حسن جمالشان بهار است  
 بنموده بچشم شوق بلبل  
 بر روی هم آن متاع الوان  
 تیر گزشان کمان ندیده  
 از ما چو به نسیه دل خریدند  
 انگشت گزیده از فسوس است

رزازانش ز عیب پاکند  
 از شیرینی بدست اطفال  
 در دست پریرخان ترازو  
 از قتل اسیر غم ندارند  
 عشاق بزیر پای خارند ؟

عطاراننش عبیر بویند  
 گر چاره ضعف قلب خواهی  
 بوشان بدماغ داده ترطیب  
 ان تندیشان ز نازینی  
 تقصیر ترا برو نیارند  
 زان قوم اگر کدا اگر شاه  
 نان از کفشان ز زود نفعی  
 زیشان دارد خرید کافور

دوزند بمیخهای میخک  
 هستند ز بسکه گرم بازار  
 مانند عصای کور پر زر  
 هر خال نموده تخم ریحان  
 خالی ز حیاط و از کرم پر  
 هر يك دارند ماه و پروین  
 مانند سریشم است چسبان  
 خائیده چو مصطکی لب خویش  
 با پیرانست لحيه القیس

دلرا بجفای خویش هر يك  
 از پرتو آن رخ چو گلنار  
 شد در کفشان خیار چنبر  
 بر عارضشان ز خط پیچان  
 دلها چون هیل از آن لبمر  
 از روی عرق فشان شرمین  
 با اهل دل اختلاط ایشان  
 از حسرتشان اسیر دلریش  
 زیشان مطلب اگر بود کیس

### در صفت زرگران

هستند همه چو نقره خام  
 حال دل من چو قال ایشان  
 ز آتش نپزد چو نقره خام  
 با شعله زیادشان فراموش  
 آتش کشدم سر از گریبان  
 چون کوره تازه دم دمیده  
 بندم لب خویش را ز افغان  
 چون دم نفس از شکاف سینه  
 سر تا پا چشم چون حدیده  
 انگشتر زینهار از ایشان  
 انگشتر لعل آن دهان را

زرگر پسران نازك اندام  
 باشد زالم چو کشت جوشان  
 چون پخته کنیمشان بابران  
 دل از دماشان چو بوته در جوش  
 در کوره غم ز درد ایشان  
 آتش ز دلم علم کشیده  
 تا چند ز بیم خوی ایشان  
 تا چند کشد دل کمینه  
 گشته رخشان هر آنکه دیده  
 خواهد دل خسته پریشان  
 انگشت کنم را؟

## در صفت بقال

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| فریاد ز حسن شوخ بقال     | وان خط سیاه و چهره آل      |
| دل ز آتش آن جمال پر نور  | پر آبله شد چو نفت انگور    |
| از داغ نو و کهن دل ریش   | پر گشت چو دخیل آن جفا کیش  |
| سنگ من و او چو اهل فرهنگ | شد حلقه بگوش آن دل سنگ     |
| خون جگرم باین فسانه      | خورد آن خط سبز هندوانه     |
| ارزان باشد بنقد صد جان   | بوئیدن سیب آن ز نخدان      |
| خط سبزش ز نور سوره است   | در دیده چو توتیای غوره است |

## در صفت گازر

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ای کازر شوخ پاکدامن      | ای آب ز دیدنت دل من     |
| ای سرو تو زاب دیده رسته  | ای روی تو همچو لفظ شسته |
| چون لعل ز رشک آب حیوان   | آتش در دل نموده پنهان   |
| ماهی که شد از غمت سمندر  | آتش دارد چو شمع در سر   |
| چون شمع فسرده میکنند دود | آب تو بود از آن گل آلود |
| از کینه من دلت چو پا کست | بهر چه رخ تو تابنا کست  |
| در پیش تو شیشه دل تنگ    | تا باز چها زداست بر سنگ |

## در صفت جوهری

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| گوهر دارد چو دیده دربار | با جوهریان بود مرا کار  |
| کردید ز شرم لعل ایشان   | یا قوت هزار رنگ در کان  |
| مرجان بر آن لبان پر شور | باشد چو چراغ روز بی نور |
| از خجلت آن دهان و دندان | شد درو صدف چو لعل مرجان |

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| از دیدنشان چو اهل وسواس  | شد سحت قمار باخت الماس     |
| از بسکه فروغشان زیاد است | پیوسته متاعشان کساد است    |
| خورشید نگشته مشتری یاب   | در حالت بیع کرم شب تاب     |
| حیرت زده است اشک خونبار  | چون عین اله‌تر پدید ز قنار |

## در صفت قصاب

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| قصابان راست روی رخشان     | پر نور چو صبح عید قربان |
| دامنهاشان همیشه از خون    | چون دامن آسمان شفق گون  |
| چون دیده کوسفند قربان     | بی شام بود صباح ایشان   |
| سازند ز خون چو کارد رنگین | با مهر قران ماه نو بین  |
| وصف مژه‌های شوخ ایشان     | گر نظم کند کسی بسامان   |
| سازد دارا ز شوق پیاره     | هر مصرع شعر چون قناره   |

## در صفت سوزن‌گر

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| آن سوزن‌گر که دیده‌ام من | دارد دهنی چو چشم سوزن    |
| سوزن که جدا شد از دکانش  | از حسرت او پرست جانش     |
| هر چند که صبر پیشه دارد  | چشمی بقفا همیشه دارد     |
| بر خواهش دل نمیکند پشت   | گر رشته کند بچشمش انگشت  |
| فولاد از آن نگار تاجیک   | گر دید اسیر رنج باریک    |
| نتوان بره وصال رفتن      | باریک نگشته همچو سوزن    |
| زین خوشحالی که آن بت مست | سر رشته او گرفته در دست  |
| آخر خواهد ز جان پریدن    | سوزن بالست کان آهن؟      |
| در بیضه هنوز بود فولاد   | کاین شوخ صلاى جور در داد |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| آمد چو برون ز بیضه پر ریخت | این مرغ که خون بخاک آمیخت |
| شد از تنم استخوان نمایان   | از دوری آن بهار خندان     |
| کز وی گذرانده است سوزن     | چون کاغذ اوست پهلوی من    |

در صفت شانه تراش

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| وز چاره گذشته است کارم  | از شانه تراش بیقرارم       |
| دندان شانه بود سوزن     | در شاخ ز شوق شانه گشتن     |
| نارزاده بر آورند دندان  | این بود شبیه اینک که طفلان |
| از تخته نمود شانه سازی  | عکس مرثه اش ز روی بازی     |
| انکاره شانه گشته شانه ؟ | تا سایه فکنده بی بهانه     |

در صفت کبابی

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| دارد دل زارم این خرابی   | دایم ز نظاره کبابی       |
| اوراق کباب از این کتابست | یار از دل زار سر حسابست  |
| چون اشك کباب داده افغان  | اشکم بشب سیاه هجران      |
| از غم چو کباب تر در آتش  | تا کی گردد دل ستم کش     |
| چون سیخ کباب بر تنم مو   | دارد دخلش از جدائی او    |
| از رشك کباب سنگ داغست    | هر لاله که در بساط داغست |

در صفت خباز

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| زان حسن برشته سوخت جانم    | خباز کزو بود فغانم       |
| جا کرده چو جای پنجه در نان | عکس مرثه اش بسنگ و سندان |
| صد چشمه بر نک نان سنگک     | هر چشمه کار اوست بی شک   |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چون وا کند آن بهار دکان     | سوزد به تنور لاله دامان     |
| کردد ز نگاه صبر شورش        | افروخته همچو دل تنورش       |
| عشاق بکوی آن پریوش          | چون تخمه روی نان در آتش     |
| زان لطف و صفا که با کل اوست | پیدا است هر آنچه در دل اوست |
| تمثال منش که در ضمیر است    | باشد موئی که در خمیر است    |
| چون شان عسل ز شهد آن رو     | خود نان خورش کرده او ؟      |

## در صفت کله پز

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| کر حرف ز کله پز کنم سر   | کردد بدهانم آب کوثر         |
| با چهره چون چراغ رنگین   | باشد چو فتیله جامه چرکین    |
| تابان چو چراغ شام دیبجور | با جامه چرب و روی پر نور    |
| چون پای نهد کسی بدان کو  | سر ها فرش است در ره او      |
| چون کله که میکشند بر سیخ | سر بر خطا و ست کودك و شینخ؟ |
| از حیرت عارض نکویش       | از خاک نشستگان کویش         |
| چون پاچه بدیک پیر و برنا | نشناخته اند دست از پا       |

## در صفت دلاک

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| دلاک که صاحب سر ماست     | کام دل درد پیرو ماست   |
| در کف تیغش که هست سوزان  | باشد چو فتیله فروزان   |
| بنموده بچشم مرد آگاه     | چون دسته تیغ خویش آناه |
| با مرد و زن زمانه صافست  | هم دسته تیغ و هم غلافت |
| چشم آنکه بران جمال بگشاد | بنشست بزیر تیغ او شاد  |

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| از وی نشود دلش مکدر     | آتشوخ آگر ببردش سر    |
| چون غنچه نوشکفته چیده   | خندد برخش سر بریده    |
| آن قوم که محو آن جمالند | از دیدن حور بی مالاند |
| انگشت کنی بچشم ایشان    | مقراض صفت شوند خندان  |

### در صفت شمع

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بینی چو جمال شمع ریزان    | چون شمع ترا بلب رسد جان  |
| چون شمع جبین چو بر فروزند | دلرا سازند و باز سوزند   |
| چون شان عسل شود از ایشان  | هر روز هزار خانه ویران   |
| کشت از رخشان که هست گاشن  | چشم و دل من چو شمع روشن  |
| زین شعله دلم چو شمع گردید | سر رشته صد هزار امید     |
| دلها چو ز جورشان کدازند   | با سوز درون چو شمع سازند |
| آتش در سر چو شمع دارند    | چون اشک ز چشم تر تبارند  |

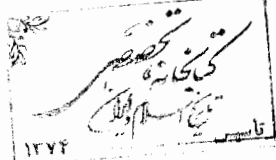
### در صفت صحاف

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| صحاف که دل ز جورش آبت     | گویای خموش چون کتابست   |
| سر بر خط حکم او نهادم     | روزی که بقید او افتادم  |
| چون سطر کتاب از پی کام    | گردید رگم زبان در اندام |
| هر پیوندی برای من بند     | شد تاچه قلم بدامم افکند |
| بر وی دل پاره پاره شد جمع | پروانه مثال بر سر شمع   |
| شد جمع دل خراب مضطر       | شیرازه شد این کتاب ابر  |

### در صفت حداد

|                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| حداد خبر ندارد از درد | بیهوده چه کوبم آهن سرد |
|-----------------------|------------------------|





|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| آتش خواهم زدن بهالم     | در کوره عشق یار چون دم  |
| ثابت قدمم بکوی جانان    | کر پتك بسر خورم چوسندان |
| صد شکر که تا اسیر اویم  | چون آهن نفته سرخ رویم   |
| باشد دل سخت آن پریوش    | چون آهن نفته در آتش     |
| باشد در چشم گریه من     | آبی که درو بهند آهن     |
| گر مست سرشک چشمم بیخواب | از آهن اوست جوش این آب  |

## در صفت نجار

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| نجار پسر زند همیشه       | بر پای دلم ز جور تیشه     |
| بر بستر کاهشم فکنده      | چون تخته بزیر زخم رنده    |
| تا آمد و رفت آن پسر دید  | در سینه دلم غبار گردید    |
| کامی که نهاد پس کشیده    | چون اره امید من بریده     |
| تا دل ز خیال او کبابست   | زو دنیی و عقبیم خرابست    |
| چون اره ز دست آن پریوش   | هستم زدوسر در این کشاکش   |
| تا با غم او مرا شمار است | حق از دوطرف بدست یار است  |
| چون وجد کنم که مته آهنک  | سوراخ شود ز وجود من سنگ   |
| چون اره بود بیچشم دشمن   | از خار جفایش سینه من      |
| بنمود بر استخوان من پوست | بر پنبیره کاغذ از غم دوست |
| رخساره چنین و در مهارت   | هستند ز قدرت حق آیت       |
| بندند در از وقوف چالاک   | از تخته روز و شب بر افلاک |

## در صفت تخمه فروش

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| از تخمه فروش و آن لبشور | شد دیده ام آشیان زنبور |
|-------------------------|------------------------|

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| از دیدن روی آن فرشته     | بر آتش غم شدم برشته         |
| از دیدن آن نگار ساده     | چون پوست ز تخمه‌ام فتاده    |
| باشد دل این اسیر حیران   | در تابه غم چو تخمه‌خندان    |
| از کف دل این خراب خسته   | جسته‌است چو تخمه شکسته      |
| بیند همه عمر خاک مالی    | آنرا که بود دو دست خالی     |
| صد فکر از او مراست در سر | چون تخم که در کدو است مضمحل |

## در صفت رنگرزان

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| از رنگرزان کشم بناچار     | هر روز هزار رنگ آزار   |
| داغم بر دل که صبر کاهست   | چون ناخن رنگرز سیاهست  |
| باشد جگر من نهان درین داغ | مانند حنای دست صباغ    |
| از دوری او که هم‌چو ماهست | از بس شب هجر من سیاهست |
| خورشید چو از شرم بر آید   | چون پنجه رنگرز نماید   |
| از عکس جمال چو گل‌وی      | گردد خم نیل چو خم می   |

## در صفت رفوگر

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| شد چاک دل من از رفوگر  | بر من لب لعل او شد اخگر  |
| شیرین سخنی دران لب شور | شهد است در آشیان زنبور   |
| شاهد فتدش بمن نظاره    | شادم ز لباس صبر پاره     |
| در دید نگاه حسرت من    | چون رشته بچشم سوزن       |
| هستم ز دل اسیر بریان   | دنبال نگاه خویش پویان    |
| کردست برنک سوزنم صید   | از چشم خودم فتاده در قید |
| نبود بسوی نجات راهم    | شد رشته دام من نکاهم     |

## در صفت حلاج

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| هر يك شاهى و ليك منصور    | حلاجانند چشم بد دور       |
| وز خال سیه غزال خوشحال    | هستند ز خط تذرو خوشبال    |
| ماراست چو پنبه دانه پنهان | در مغز خیال خال ایشان     |
| خوناب ز دیده اش چکیده     | چك در كفشان کسی که دیده   |
| چون جوزقه جمله خشك مغزند  | عشاق از این بتان که نغزند |
| مانند کمان ز پنبه فریاد   | دارند ز مغز خشك بنیاد     |

## در صفت منجم

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| در گریه من فكن نظاره     | ای واقف گردش ستاره         |
| در خانه طالعم نظر کن     | یکرم بدل حزین گذر کن       |
| چندین ورقست چون سطرلاب   | این دل که ز عشق گشته بیتاب |
| از زخم هزار خط کشیده     | بر هر ورقی بدست دیده       |
| در حلقه طاعت تو منظوم    | هر يك شده در قضای مختوم    |
| در رنگ چو رقوم سطر تقویم | خونم شده قطره قطره از بیم  |

## در صفت شعر بافان

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| اقتاد بدست شعر بافان    | با تار نظاره رشته جان  |
| سر گشته دوان برنگ ما کو | دایم باشد دلم دران کو  |
| تا رفت بشعرباف خانه     | دلرا گردیده آشیانه     |
| چون قوس قزح کشیده الوان | دربار قمه اش های تابان |
| مانند پری که وا کند بال | مشغول بکار گشته اطفال  |
| چون مصرع های شوخ دیوان  | موزونیهای قد طفلان     |

## در صفت سراج

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| سراج کز رو بود خروشم     | باشد بکفش عنان هوشم      |
| از دیدن آن نگار شیرین    | چون مورچه پر بر آورد زین |
| آن آیه صنع لایزالی       | صد زین بنگاه کرده خالی   |
| اوراست زبسکه ناز و تمکین | هرگز نرود بخانه زین      |
| مشکل که بخانه من آید     | وین عقده من زدل کشاید    |

## در صفت کمانگر

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| بر پیر خمیده قد مهجور    | دایم رود از کمانگران زور |
| استادی عشق بی امانش      | فی الحال کُشد بخر کمانش  |
| آن پیر که چلها کشیده     | اینجا بمراد خود رسیده    |
| مانند کمان ز حسن عالی    | صد خانه نموده اند خالی   |
| کی همچو کمان شوم مشوش    | دارند کرم بروی آتش       |
| از سر تا پا اسیر یارم    | کوئی که کمان چله دارم    |
| منصور بخصم عاشقانش       | دایم باشند چون کمانش     |
| عاشق بدو دست بسته بر پشت | مانند کمان هزار کس کشت   |
| آرم چو کمان بخصم خودرو   | پیوسته به پشت گرمی او    |

## در صفت کلاه دوز

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| سر گرم کلاه دوز گردید     | هر دیده وری که روی او دید |
| از دیدن آن رخ چو ماهم     | رقصان چو حباب شد کلام     |
| کرده است زهر چه هست اعراض | وز جمله بریده غیر مقراض   |
| مقراض صفت بدست مشکل       | آیند دو هم زبان یکدل      |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| زان جان جهان نور دیده   | پیوسته مرا بدل خلیده   |
| از ناز و عتاب و تندی خو | هر حرف چو سوزن سه پیاو |
| از بهر جمال یار دیدن    | واندر ره وصل او دویدن  |
| از ضعف بدن نمانده از من | جز چشم و قدم برنك سوزن |
| از پرتو نور همچو ماهش   | بنمود بدیدها کلاش      |
| هم ابره هم استر مصفا    | مانند گل دو رنگ رعنا   |

در صفت شمشیرگر

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سیاف که خنده اش چو قند است  | چون نیع نگاه او کشنده است   |
| آن آهوی چین چو ناخن شیر     | در کف دارد همیشه شمشیر      |
| بر شمشیرش غریب و بومی       | مالند جبین چو سنك رومی      |
| چون تیغ ز جوهرست دشوار      | از دام رهایی گرفتار         |
| مارا شده استخوان از این دام | شمشیر چو ماهیان در اندام    |
| از ابروی آن نگار فتان       | افتاده گذاره تیر مژگان      |
| این تیغ که همچو ذوالفقارست  | در دیده چو تیغ رخنه دار است |
| بر صفحه او نوشته تقدیر      | با خط غبار شکل شمشیر        |

در صفت شیشه گر

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بر شیشه گران گذارم افتاد  | آنجا دل خسته رفت بر باد  |
| از سینه ام آن غریب بگریخت | هم جنس بدید و دروی آویخت |
| مانند کبوتری که پرید      | شد داخل کله بر نگردید    |
| این شیشه شکست از جدائی    | دارد ز کداز مومبائی      |
| آن غیرت مهر و رشک مهتاب   | از بس حسنش فتاده سیراب   |

چون آبله شیشه ز آتش تیز      آید بیرون ز آب لبریز

### در صفت کحال

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| کحال که دلبری فن اوست   | چشم روشن ز دیدن اوست  |
| از بسکه فقیر و خا کسارم | گردیده چو توتیا غبارم |
| از میل رهش دو دیده من   | گردیده چو میل سرمه من |
| شد سبز خط از رخ نکویش   | چشمیست غبار دار رویش  |
| خاک ره آن نگار ساده     | هر گاه بدست من افتاده |
| هم بیخته هم خمیر کرده   | چشم به آب و هفت پرده  |

### در صفت چیت سازان

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| بینی بدکان چیت سازان    | شیرین پسری چو شیرۀ جان  |
| مانند بهار وقت بازی     | کارش گل و برگ شاخ سازی  |
| چون ابر بهار میر بستان  | معمار خرابی گلستان      |
| طبعش هر گاه طرحی انگیخت | کردید تمام رنگ چون ریخت |
| در دم شنوی ز کلشن او    | فریاد ز کلبن و ز کل بو  |
| کوئی که ز دیده ها نهانی | در قالب اوست روح مانی   |
| از حسن و صفا بود لبالب  | هر چیز که میزند بقالب   |

### در صفت میوه فروش

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| از میوه فروش نرم شانه   | خونست دلم چو هندوانه  |
| دارم ز خیال آن شمایل    | لبریز ز تخم مهر او دل |
| باشد دل من دو نیم از غم | چون زردالوی مغز توأم  |
| شد زان کمر و سرین نشانه | در بوته خویش هندوانه  |

از خوش بوئیش و از پر آبی      سیمب ز نخش بود کلابی  
هر بوسه او ز لعل رنگین      شفتالوئیست مغز شیرین

### در صفت چاخشور دوزان

در رسته چاخشور دوزان      ماهی بینی چو مهر تابان  
دور لب او بوقت خنده      همچون دم شفره اش کشنده  
آن عرصه ز نوع نوع انسان      چون ثقبه بخیه نیک دندان  
لاغر بدان در آن نشیمن      از هم گذرند همچو سوزن

### در صفت رمال

رمال که از غمش چه نالم      دارد خبری ز کل حال  
آن شوخ مرا ز حسن کلیوش      چون قرعه نموده خانه بردوش  
ویران دل من که وقف کارست      چون خانه رمال بیحصار است  
از دیدن او دو چشم پر خون      آتش ریزد چو شمع وارون  
از سیر جمال آن پریوش      شد متصل آب من بآتش  
یاران از من کشند محنت      شرمنده شدم از این جماعت  
خون در دلم از غم رفیقست      در عشق چه سازم این طریقست

### در صفت طباح

طباح ز پختگی مرا سوخت      از سوختنم رخس بر فروخت  
هست از خط سبز آن کرامی      صبحم که لقب نموده شامی  
دل در بر و من ز حیرت او      هر لحظه کنم فغان که کو کو  
دارم چشمی بروی جانان      چون چشم پیاز حلقه حیران  
سوز دلم از رقیب قلاش      همچون مگس فتاده در آش

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| من چون نشوم کباب و بریان  | از دود دلم شدست گریان   |
| کز دوری او بود در آتش     | در سینه من دل مشوش      |
| چون روغن داغ آبدیده       | فالان شد اشک چون چکیده  |
| دم بخت دلم ز آتش او       | هر گاه نفس کشم دهد بو   |
| باشد دل من چو دیک در جوش  | از حسرت آن عذار کلبوش   |
| چون شعله بود بزیر این دیک | هریک ز زنان ترك و تاجیک |
| این آتش نگشت از نفس سرد   | دلرا افزود از فغان درد  |

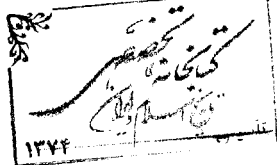
## در صفت تیرگر

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| گر دید نشان تیر آزار       | از دیدن تیرگر دلم زار       |
| از گوشه چشم سوی من دید     | چون ضعف بدن مرا تراشید      |
| زودست بچشم شوق او دیر      | چوبی که بدست او شود تیر     |
| در شاخ چو برگ پر بر آرد    | در دل از بسکه شوق دارد      |
| انگاره بود چو رنگ در اندام | هر تیر بشاخ خویش از این کام |
| سوزن دانست پر ز سوزن       | هر شاخ ز ذوق تیر گشتن       |
| کرد سر خویش گشته چون تیر   | از دیدن روی او زمین گیر     |
| دایم باشد چو تیر خندان     | در پا دارد اگر چه پیکان     |

## در صفت قنادی

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| از شیرینی دل مرا برد   | قناد که خون عاشقان خورد  |
| شیرین وز گفتگوی بسته   | دارد دهن چو نقاء بسته    |
| چون کله قند گشته شیرین | مغزم ز خیال آن بت چین    |
| چون قرص زرشک قرص لیمو  | شیرین شده دیده توی بر تو |





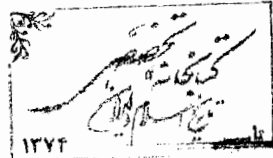
|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| سوراخ بود چو نان کرجی     | دل از غم آن بت دو برجی   |
| چون کاسه شهد از مکس پر    | سرهاست بیادش از هوس پر   |
| این کله قندرا مکس خورد    | مغز من خسته را هوس خورد  |
| چون شیشه که پر نبات گردید | دل از لب او شکست خود دید |
| چون پسته بود درون حلوا    | با یاد تو در دلم گره ها  |

### در صفت خیاط

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| پیراهن صبر من قبا کرد     | خیاط پسر بگو چها کرد      |
| کردیده کره کره سراپا      | چون کز رک من ز تاب غم ها  |
| چون موم ز رشته از کشیدن   | صد چاک ز ناله شد دل من    |
| انگشتانست دل ز سوراخ      | از حسرت آن نگار گستاخ     |
| رقصیدن سالکان ضرورست      | در راه وصال او که دورست   |
| از دست بهم زدن چو مقرر اض | این راه بریده پای مر تاض  |
| ظاهر شده چون قبای سشتی؟   | رکها از تنم ز ضعف هستی    |
| از سینه خیال او گذشته     | دانم زدلم که ریش گشته     |
| از بخیه نشان پای سوزن     | بر جا مانده است و بردل من |

### در صفت صرافان

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| با صرافان فتاده کارم     | از غش پا کست چون عیارم    |
| چون نقد بروی نطع صراف    | خر من شده داغ دل ز اطراف  |
| سنگ محک جفای یارم        | هست از خط زخم پود و تارم  |
| رسوا شده ام چو نقد مغشوش | دلرا شده صرفا گر چه روپوش |
| طبعش با ضعف ساز کارست    | دل داده عشق تا نزارست     |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| در دیده ز فر بهیست لاغر    | فر به چو شود چو بدره زر    |
| از فر بهی استخوان پهلوی    | کردد پیدا ز پهلوی او       |
| ایام مرا ورق چو گرداند     | خورشید که شرح هجر من خواند |
| چون دست بوقت زر شماری      | شد تیره از این سیاهکاری    |
| زانگونه که بر محك خط ازسیم | از شب روزم نموده صد نیم    |
| بهر چه ز گفتگو خموشی       | ای جان جهان که جور کوشی    |
| دایم سخن تو چون ترازو      | با جور کشان بود بابر و     |

## در صفت حكاك

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| مانند نگین دل مرا کند     | حكاك نظر بسویم افکند      |
| دل کننده شدم ز هستی خویش  | از دیدن روی آن جفا کیش    |
| چون گل رنگش نگین نکین است | آن طفل ز بسکه شرم کین است |
| مانند عقیق در تنم خون     | خشکیده از آن نگار موزون   |
| هر کم نامیست صاحب نام     | مانند نکین از آن گل اندام |
| از جوی خط عمیق او آب      | خوردست دل اسیر بیتاب      |
| همچون گل برک نقش خاتم     | این باغ شکفته است بی نم   |

## در صفت باسمه چی

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| چون باسمه رنگ من طلائیست  | از باسمه چی دلم هواییست |
| همچون ورق طلا مرا پوست    | شد زرد وضعیف از غم دوست |
| این خسته که قابلیست بیجان | شاید آید بسکار جانان    |
| چون قالب او هزار شاخ است  | دل تنک و امید من فراخت  |

## در صفت اتو کش

|                       |                          |
|-----------------------|--------------------------|
| باشم چو اتو میان آتش  | تا چند ز دوری اتو کش     |
| مانند خم اتو سر خویش  | گر روی دهد گزارمش پیش    |
| مانند اتو ز سرکنم پای | جانان چو در آتشم دهد جای |
| یر باد بود خم اتو کش  | از پرتو آفتاب رویش       |
| درپاشب و روز کفش آهن  | دارم چو اتو براه او من   |
| چون تافته اتو کشیده   | در پهلوم استخوان خزیده   |
| چون انگشته شد ز سوزن  | خم از نگهش بگاه دیدن     |
| گر کفش وعصا کنم ز آهن | کی همچو اتو باو رسم من   |

پایان